

خون و خاکستر

شعری از زنده یاد نادر نادرپور

آن زلزله ای که خانه را لرزاند
یک شب، همه چیز را دگرگون کرد:
چون شعله، جهان خفته را سوزاند
خاکستر صبح را پر از خون کرد.

او بود که شیشه های رنگین را
از پنجره های دل، به خاک انداخت
رخسار زنان و رنگ گلها را
در پشت غبار کینه، پنهان ساخت

گهواره ی مرگ را بجنابید
چون گور، به خوردن کسان پرداخت
در زیر رواق کهنه ی تاریخ
بر سنگ مزار شهریاران تاخت
تندیس هنرووران پیشین را
بشکست و بهای کارشان نشناخت
آنگاه، ترانه های فتحش را
با شیون شوم باد، موزون کرد.

او، راه وصال عاشقان را بست
فانوس خیال شاعران را گشت
رگ های صدای ساز را بگسست
پیشانی جام را به خون آغشت
گنجینه ی روزهای شیرین را
در خاک غم گذشته، مدفون کرد.

تالارِ بزرگِ خانه، خالی شد
از پیکره های مُرده و زنده
دیگر نه کبوتری که از بامش
پرواز کند به سوی آینده

در ذهنِ من از گذشته، یادی ماند:
غمناک و گسسته و پراکنده
با خانه و خاطراتِ من، ای دوست!
آن زلزله، کارِ صد شبیخون کرد.

ناگاه، به هر طرف که رو کردم
دیدم همه وحشت است و ویرانی
عزم سَنَرم به پیشواز آمد
تا پشت کنم بر آن پریشانی
اما، غم ترکِ آشیان گفتن
چشمانِ مرا که جای خورشید است:
همچون افقِ غروب، گلگون کرد.

چون روی به سوی عُربت آوردم
غم، بارِ دگر، به دیدنم آمد
من، خانه ی خود به غیر نسپردم
تقدیر، مرا ز خانه بیرون کرد.

اکنون که دیارِ آشنایی را
چون سایه ی خویش، در قفا دارم
بینم که هنوز و همچنان، با او
در خواب و خیال، ماجرا دارم
این عشقِ کهن که در دلم باقی است
بنگر که مرا چگونه مجنون کرد.
اینجا که منم، «کرانه ی نیلی»*
از پنجره ی مقابلم پیداست

خورشید برهنه ی سحرگاهش
همبستر آسمانی دریاست
گاهی به دلم امید می بخشم
کان وادی سبز آرزو، اینجاست
افسوس که این امید بی حاصل
اندوه مرا هماره افزون کرد.

اینجا که منم، بهشت جاوید است
اما چه کنم که خانه ی من نیست
دریای زلال لاجوردیش
آئینه ی بیکرانه ی من نیست
تاب هوس آفرین امواجش
گهواره ی کودکانه ی من نیست
ماهی که بر این کرانه می تابد
آن نیست که از بلندی «البرز»
تابید و مرا همیشه افسون کرد.
اینجاست که من، جبین پیری را
در آینه ی پیاله می بینم
اوراق کتاب سرگذشتم را
در ظرف پُر از زباله می بینم
خود را به گناه کشتن ایام،
جلاد هزار ساله می بینم
اما، به کدام کس توانم گفت:
این بازی تازه را که گردون کرد.

هر بار که رو نهم به کاشانه
در شهر غریب و در شب دلگیر،
هر بار که سایه ی سیاه من
-در نور چراغ کوچه ای گمنام،
بر پشت دری به رنگ تنهایی -
آوارگی مرا کند تصویر:

با کهنه کلیدِ خویش می گویم
کای حلقه به گوشِ مانده در زنجیر!
اینجا، نه همان سرایِ دیرین است
در این دَرِ بسته، کی کُنی، تاثیر؟
کاشانه ی نو، کلیدِ نو خواهد
در قلبِ جوان، اثر ندارد پیر
از پنجه ی سرد من چه می خواهی؟
سودی ندهد ستیزه با تقدیر:
وقتی که خروسِ مرگ می خواند
دیر است برای در گشودن، دیر!
آن زلزله ای که خانه را لرزاند
گفتن نتوان که با دلم چون کرد...

آبان ماه ۱۳۶۱

* «کوت دازور»، بخشی از سواحل مدیترانه در جنوب فرانسه